

قدر و منزلت زبان

بقلم آقای آقاسید محمدعلی جمالزاده

در شماره دوم از سال چهارم مجله شریفه «تعلیم و تربیت» در تحت عنوان «اخلاق، کتاب، زبان» مقاله بقلم راقم این سطور خطاب بمحصلین و شاگردان ایرانی بطبع رسید که اینک در دنباله همان مقاله حکایتی را که در باب مقام ارجمند و قدر و منزلت زبان از فرانسوی بفارسی ترجمه شده بمجله مهر تقدیم می دارد؛ امید است ملاحظه و مطالعه این حکایت رقت انگیز جوانان و محصلین ایرانی را متذکر مقام و گرانبھائی زبان عزیز فارسی نموده تا در حفظ و صیانت این گوهر بی همتا که امروز در مقابل ملل بیگانه تنها مایه سر بلندی و افتخار ماست نهایت دلسوزی و کوشش را داشته راضی نشوند زبان شیرین سعدی و حافظ و فردوسی باز یچه بلهوسان و کوته بینان گردیده و بر ایگان مورد مداخلات جاهلان و واقع گردد. همانطور که در مقاله سابق الذکر بعض رسیده «هیچ چیز در عالم برای ما نباید مقدس تر و عزیز تر از زبانمان باشد و در صورتی که در حفظ اشیاء حقیری از قبیل انگشتری و سکه و عکس و امثال اینگونه چیزها که از دوستان و بستگان بما بیادگار رسیده کمال کوشش را داریم در حفظ و حراست زبان که یادگار اقلاد سنبل از رفتگان عزیز ماست و در عالم از آن ارجمندتر چیزی متصور نیست باید با تمام قوه و بادل و جان کوشان باشیم.» و ضمناً باید در نظر بگیریم که همانطور که اگر پدری سراغ نقاھت و کسالتی در وجود فرزند عزیز خود نماید و طفل خود را محتاج عمل جراحی ببیند باین آسانها میوه دل و نور چشم گرامی خود را بدست جراح نمیسپارد و عاقبت که ضرورت جراحی بر او مسلم گردیده هزار گونه دقت در انتخاب جراح بعمل می آورد مانیز اگر در زبان فارسی عیب و نقصی سراغ کردیم نباید باین سهولت آنرا بدست طبیبان غیز حاذق و پر مدعا بسپاریم که بقای در مرض صد بار بر مر اجعه بطیب نادان ترجیح دارد.

چه خوب بود با اشخاصی که طرفدار فارسی خالص و یا بقول خودشان فارسی سره و ناب و لخم هستند همان معامله میشد که یکی از پادشاهان با آن شاعری نمود که مدعی بود شصت هزار

بیت بسازد که هیچ يك از ابیات آن دارای معنی و مفهومی نباشد، پادشاه مزبور با او تعهد نمود که اگر چنین کاری را از عهده برآمد در عوض هر بیت مبلغ معینی باو بدهد و الاً او را بنحو دلخواه مجازات نماید. چنانکه در «مجمع الفصحا» مذکور است وقتی شاعر مزبور شصت هزار بیت را ساخته و بدرگاه پادشاه آورد معدودی ابیات پیدا کردند که بکلی عاری از معنی نبود و لهذا پادشاه امر داد باهمان کتاب آقندر بر سر شاعر بیچاره کوفتند تا چشمانش بدر آمد. اینک شاید مقتضی باشد حکم کنند اشخاصی هم که طرفدار فارسی سره هستند من بعد نه در محاورات و نه در نگارشهای خود ابداً کلماتی که فارسی خالص نباشد استعمال نکنند و هر دفعه معاروم شد کامه استعمال کرده اند که فارسی خالص نیست آنها را مجبور سازند که در ملاء عام اعتراف نمایند که آنچه در باب لزوم فارسی سره گفته و نوشته بودند از راه نادانی و جهل بوده است.

ولی بقول حضرت مسیح خوبست «مردگان را بگذاریم تا یکدیگر را بخاک سپارند» و برسیم بحکایتی که موضوع این مقاله است.

چنانکه میدانند شصت و پنج سال قبل که فرانسه از آلمان شکست خورد دو ایالت از ایالات خاک فرانسه یکی موسوم با لژاس و دیگری لورن با آلمان تعلق گرفت، این حکایت بقلم یکی از نویسندگان معروف فرانسه موسوم به آلفونس دوده از زبان يك طفل فرانسوی از اهالی ایالت الژاس نوشته شده در موقعی که آلمانها آن ایالت را ضبط نموده و تعلیم زبان فرانسه را در مدارس قدغن کردند، عنوان حکایت «آخرین درس» است.

آخرین درس

«... بخوبی در خاطر هست که آن روز مدتی از وقت رفتن بمدرسه گذشته بود و از بازخواست معلم سخت هراسان بودم مخصوصاً که گفته بود در اجمع باسم فاعل و اسم مفعول سئوالات خواهم کرد و من يك کلمه از این مقوله نمی دانستم. اول «شیطانك» میگفت اصلاً زیر مدرسه زده و سر بزم صحرا. هوا باندازه خوب و آفتاب بقدری مطبوع بود که حد نداشت. طرفه هادر باغستانهای اطراف هیاهویی راه انداخته بودند و در پشت کارخانجات تجاری هم صدای سربازهای آلمانی بگوش میرسید که مشغول مشق بودند. كيك در تنبانم اقتاده بود و فکر میکردم که دیوانگی است اینهارا گذاشته و بروم دچار اسم فاعل و مفعول شوم ولی هر طور بود از خر شیطان پیاده شده

و تند راه مدرسه را پیش گرفتم. در جلوی دارالحکومه دیدم مردم جمع شده‌اند و اعلاناتی را که بدیوار زده بودند میخوانند. چون دو سال بود هر چه اعلان آنجا میزدند خبر شکست و مغلوبیت و ضبط سیورسات و اوامر و احکام فرماندهی نظام آلمان بود بدون آنکه معطل بشوم با خود گفتم « باز خدا میداند چه بازی تازه ایست » و رد شدم ولی آهنگر محل که مرا میشناخت و باشا گردش اعلانات را نگاه میکرد چون دید میدوم گفت « پسر جان بیخود ندو عقب نخواهی افتاد » بنظرم آمد که یارو مرا دست انداخته و نفس زنان وارد مدرسه شدم. دل خوشیم این بود که چون عموماً در ابتدای درس شاگردا غوغائی راه میداندازند و از زور صدای باز شدن و بستن جعبه‌های لوازم التحریر و جیغ و داد بچه‌ها که برای روان کردن دروس گوش‌ها را بسته و صداها درهم انداخته و کلاس را حمام زنانه میکنند یواشکی می‌طپم توی کلاس و پابرچین میروم سر جایم بدون آنکه اصلاً معلممان که در اینموقع با سطر آرای آهنینش مدام روی میزها میزند و فریاد میکند « خفه شوید، خفه شوید » ملتفت من بشود. ولی دیدم مثل اینکه جانداری در کلاس نباشد نطق از کسی بیرون نمیآید. از پنجره دزدکی نگاه کردم دیدم همشاگردها سر جاهایشان نشسته‌اند و میوه‌ها مل معلممان نیز همان سطر آرای کذائی را زیر بغل گرفته و از اینطرف با آنطرف قدم میزند. چاره ندیدم جز اینکه یواشکی در را باز کرده و مانند موش مرده وارد اطاق بشوم. چنان رنگم را باخته بودم که نگو. ولی خیر تا چشم میوه‌ها مل بمن افتاد بدون هیچ اوقات تلخی گفت « زود زود برو سر جایت که نزدیک بود درس را بدون تو شروع کنیم ». مثل برق خود را بنیمکت رسانده و نشستیم. همینقدر که نفسی گرفته و جانی پیدا کردم دیدم معلممان لباس پلوخوری خود را پوشیده و یقه و سر دستیهای ابریشمی خود را که فقط در مواقع امتحان و توزیع جایزه بیرون می‌آورد زده است. از آن گذشته اصلاً تمام کلاس حالت غریب و رسمانه داشت. آنچه بیشتر اسباب تعجب شد این بود که در روی نیمکتهای بیخ اطاق که عموماً خالی میماند اهالی قصبه و از آنجمله فراس سابق بست‌خانه و کدخدای قدیم و بابا هوسر با آن کلاه سه شقه اش صم و بکم جا گرفته‌اند. همه بنظر عزادار و مهموم می‌آمدند و بابا هوسر يك کتاب الفبای کهنه موش جویده نمیدانم از کجا گیر آورده بود و روی زانوهایش گشاده و عینکهای قاشوقی راهم زده و چهارچشمی توی کتاب خیره شده بود. در این اثنا معلممان با وقار تمام رفت بالای کرسی درس و بالخن ملایمی خطاب

بشاگردان نموده گفت: «فرزندان عزیز امروز روز آخری است که باهم هستیم و من بشما درس میدهم. حکم از برلن رسیده که دیگر در مدارس و مکاتب آژاس زبان فرانسه تدریس نشود و فردا معلم زبان آلمانی وارد خواهد شد این آخرین درسی است که امروز زبان فرانسه داریم تا بتوانید دقت نموده و گوش فرا دارید.» از شنیدن این کلمات چنان حال منقلب شد که شرح نمیآید. فکرم رفت با اعلاناتی که بدیوار چسبانیده بودند و دستگیرم شد که این خانه خرابها چه حکمی کرده اند. فکر میکردم چطور این درس آخر فرانسه من خواهد بود منی که هنوز نوشتن ریاضات نگرفته‌ام. اگر واقعا کار برای منموال باشد حسابم با کرام الکاتبین است. اوقاتی در نظر من مجسم شد که روی یخ رودخانه سر میخوردم و عقب بازیگوشی رفته و دنبال پرندگان میدویدم و سخت غبطه خوردم که از مدرسه و درس بازمانده‌ام. کتابهایی که همیشه بار دوش و اسباب دردسر بود یکدفعه حکم رفیقهای عزیزی را پیدا کردند که ابدأ دلم نمیخواست از آنها جدا شوم و حتی کتاب صرف و نحو و کتاب تاریخ مقدس نیز برایم قدر و قیمت پیدا کرد. از همه بیشتر دلم برای بیچاره معلممان میسوخت و خیال مفارقت او چنان منقلبم ساخت که یاد کف دستی‌ها و وسیاستهای او بکلی از خاطر من محو شد. پیر مرد بیاس احترام این درس آخر است که بهترین لباس خود را پوشیده و این ریش سفیدهایی که برای وداع و خدا حافظ آمده و دریغ اطاق نشته‌اند معلوم است غصه میخورند که بیشتر بمدرسه نیامده‌اند که زبان فرانسه را بهتر یاد گرفته باشند. از طرفی هم خواسته‌اند از خدمات و دلسوزیهای چهل ساله مسیو هامل حقیقتی نموده و تکلیف خود را در باره وطن از دست رفته ادا نموده باشند.

در این حیص و بیص دیدم معلم مرا صد انمود که درس را جواب بدهم. خدا میداند حاضر بودم جانم را بدهم و بتوانم قواعد اسم مفعول را يك نفس و دم ریز بدون يك غلط و مكث برخ حضار بکشم ولی متأسفانه دهان باز نکرده بودم که زبانم گرفت و حواسم پرت شد و اقتضای بار آمد که نزدیک بود جلوی گریه را ول دهم ولی سر بزیر انداختم و شنیدم که مسیو هامل میگفت «فرزند جان حالا می بینی نتیجه بازیگوشی چیست. انسان هر روز میگوید ای بابا وقت خیلی باقی است فردا یاد خواهم گرفت و یکدفعه خبردار میشود که آب از سر گذشته است. بله فرزند عزیزم بدبختی ما همین بود که هر روز کار تعلیم را بفردا انداختیم. حالا اینها حق ندارند بگویند شما چطور میگوئید فرانسوی هستید در صورتیکه زبان فرانسه را نه می‌توانید

بخوانید نه بنویسید. پسرک من تقصیر باتونیست. همه مقصریم. پدر و مادر شما بفکر درس شما نبودند و محض خاطر چند شاهی شمارا بکار های زراعتی یا بکار خانججات میفرستادند. مگر من خودم مقصر نیستم که عوض آنکه شمارا بدرس خواندن و ادارم بآب دادن باغچه مشغول می نمودم و خودم میرقم در پی صیدماهی.»

دنباله صحبت مسیوهامل کم کم کشید بزبان و میگفت: «زبان ما شیرین ترین زبانهای دنیاست از هر زبانی فصیح تر و بلیغ تر است. در حفظ آن باید خیلی بکوشیم و هیچوقت فراموش ننمائیم که ملتی که اسیر بیگانگان گردید تا وقتی زبان خود را حفظ نموده مانند آنست که کلید زندانش در دست خودش باشد.»

آنگاه کتاب صرف و نحو را باز کرده و بنای درس را نهاد. یکدفعه باندازه مطلب بنظر من روشن و آسان آمد که واقعا تعجب نمودم. بیانات او را باسانی میفهمیدم و همه را حالی میشدم. راست است که من درست گوش میدادم ولی او نیز هیچوقت اینطور مسائل را تشریح و خرفهم نکرده بود. گوئی قبل از وداع پیر مرد بیچاره میخواست تمام علم و سواد خود را در مغز ما خالی کند. درس که تمام شد شروع بنوشتن مشق نمودیم. مسیوهامل سر مشقهای مخصوصی برای هر یک از ما حاضر کرده بود و با خط درشت و جلی این کلمات را در بالای صفحات رنگارنگ نوشته بود «فرانسه. آفراس. فرانسه. آفراس» سر مشقها را که بر حسب معمول در مقابل چشم روی قوطیهانصب کردیم مانند سیر قهای کوچکی در فضای اطاق باهتر از آمدند. شاگردها با کمال دقت مشغول مشق بودند و جز صدای قلم صدائی شنیده نمیشد. دوسه زنبور وارد کلاس شده و بنای وز وز را گذارند ولی احدی اعتنا نکرد و حتی بچهای خیلی کوچک هم که مشغول کشیدن خطوط کج و معوجی بودند ابدأ سر را بلند نکردند.

در گوشه بام کبوترها مشغول بغوغو بودند و باهستگی باهم راز و نیازی داشتند، من پیش خود گفتم «آیا باینها هم حکم خواهند کرد آلمانی حرف بزنند». هر دفعه سر مرا از روی صفحه برداشته و بمسیوهامل نگاه می کردم میدیدم مثل اینکه بخواد خاطر خود را از یادگاری این مدرسه که سالیان دراز منزل و مأوی او نیز بوده آکنده نماید با کمال حسرت بدر و دیوار می نگرده،

۱ - شاعر مشهور فرانسوی میسترال هم گفته «کسی که زبان را محفوظ داشت کلیدی را در

دست دارد که او را از بند اسیری خلاصی میبخشد.»

چهل سال است که در این خانه سکنی داشته و در این اطاق درس داده و فقط تغییری که عارض شده این است که میزها و نیمکت ها بمرور ایام زیر دست و پای شاگردان سائیده شده و برق و جلوه و جلا مخصوصی پیدا کرده است، در حیاط هم درختهای گردو قد کشیده و شاخه پیچی نیز که بدست خود گاشته صفا و آرایش در و پنجره گردیده و تابلب بام رسیده است، جدائی و وداع با این خانه و مأوایی که هر وجب آن از انس و الفتی حکایت مینماید برای پیر مرد بیچاره سخت غم افزا و ناگوار بود ولی چاره هم نداشت مجبور بود فردا باین سرزمین وداع دائمی گفته و بسمت دیگری روانه شود؛ خواهر پیرش مشغول بستن اسباب جامدانه است و معلوم بود که رفت و آمدهای او برادرش را بی اندازه متأثر داشته معینا باوقار و سکون تمام کلاس را باآخر رسانید.

پس از مشق درس تاریخ شروع شد و سپس شاگردهای خیلی کوچک صداها را در هم انداخته و باهوبنای الف الف آ، ب الف بارا گذاردند، بابا هوسر در کنج اطاق عینک ها را در پشت گوش محکم ساخته و سر را بروی آن الفبای کذائی انداخته و او هم با بچه ها هم آواز شده است و چون میترسد اشتباهی بنماید که مجش نزد بچه ها بشود از فرط تأثر صدا در کلوش می لرزد، حالت او مارا از یکطرف بخنده و از طرف دیگر بگریه انداخته است. خدا شاهد است که تا آخرین لحظه عمر این روز و این درس آخر از خاطر من محو نخواهد شد.

در این اثنا ساعت کلیسا ظهر را زد و زنگهای کلیسا بنای نغمه مقدس را گذاردند ولی در همین وقت صدای شیپور و طبل سر بازهای آلمانی هم که از مشق بر میگشتند در پائین پنجره کلاس بلند شد، مسیوها مل بارنگ پیرینه قد بر افراشت، قد قامت او هیچگاه باین بلندی و رسائی نبود. دهن گشاده و گفت: «دوستان گرام و فرزندان عزیز... دوستان... فرزندان...» ولی چون بغض بیخ گلوی او را گرفته و صدا بیرون نمی آمد بتخته سیاه نزدیک گردید و گچی برداشت و بادستی محکم و استوار این سه کلمه را بخط جلی بروی تخته نوشت «زنده باد فرانسه» آنگاه سر را بدیوار تکیه داده و بادست اشاره نمود که دیگر درسمان بیابان رسیده خدا حافظ!